

سرگذشت دومرول دیوانه سر

روزی روزگاری میان قوم اوغوز پهلوانی بود به نام «دومرول دیوانه سر». او را دیوانه می گفتند برای این که در کودکی نه گاو نر وحشی را کشته بود و کارهای بزرگ دیگری نیز کرده بود. حالا هم بر روی رودخانه ی خشکی پلی درست کرده بود و تمام کاروان ها و رهگذرها را مجبور می کرد که از پل او بگذرند. از هر که می گذشت سی «آخچا»^۱ می گرفت و هر که خود داری می کرد و می خواست از راه دیگری برود، کتکی حساسی نوش جان می کرد و چهل آخچا می پرداخت و می گذشت.

شما هیچ نمی پرسید دومرول چرا چنین می کرد؟

او خودش می گفت که: می خواهم پهلوان پرزوری پیدا شود و از فرمان من سرپیچی کند و با من بجنگد تا او را بر زمین بزنم و نام پهلوانی ام در سراسر جهان بر سر زبان ها بیفتد.

دومرول چنین دلاوری بود.

روزی طایفه ای آمدند و در کنار پل او چادر زدند. در میان ایشان جوانی بود که به نیکی و پهلوانی مشهور بود. ناگهان مریض شد و جان سپرد. فریاد و ناله و زاری به آسمان برخاست. یکی می گفت: «وای، فرزند!..» و مویش را می کند. دیگری

^۱ - پول نقره

می گفت: « وای، برادر!...» و خاک بر سر می کرد. همه می گریستند و شیون می کردند و نام آن دلاور را بر زبان می آوردند.

ناگهان دومرول پهلوان از شکار برگشت و صدای ناله و شیون شنید. عصبانی شد و فریاد زد: آهای، بد سیرت ها! چرا گریه می کنید؟ این چه ناله و زاری است که در کنار پل من راه انداخته اید؟

بزرگان طایفه پیش آمدند و گفتند: پهلوان، عصبانی نشو. ما جوان دلاوری داشتیم که همین امروز مرد، از میان ما رفت. به خاطر او گریه می کنیم.

دومرول دیوانه سر شمشیرش را کشید و فریاد زد: آهای، کی او را کشت؟ کی جرئت کرد در کنار پل من آدم بکشد؟

بزرگان گفتند: پهلوان، کسی او را نکشته. خداوند به عزراییل فرمان داد و عزراییل که بال های سرخ رنگی دارد ناگهان سر رسید و جان آن جوانمرد را گرفت.

دومرول دیوانه سر غضب ناک فریاد برآورد: عزراییل کیست؟ من عزراییل مزراییل نمی شناسم. خداوندا، ترا سوگند می دهم عزراییل را پیش من بفرست و چشم مرا بر او بینا کن تا با او دست و پنجه نرم کنم و مردانگی ام را نشان بدهم و جان جوان دلاور را از او باز گیرم و تا عزراییل باشد دیگر ناجوانمردانه آدم نکشد و جان دلاوران را نگیرد.

دومرول این سخنان را گفت و به خانه اش برگشت.

خداوند از سخن دومرول خوشش نیامد. به عزراییل گفت: ای عزراییل، دیدی این دیوانه ی بد سیرت چه سخنان کفرآمیزی گفت؟ شکر یگانگی و قدرت مرا به جا نمی آورد و می خواهد در کارهای من دخالت کند و این همه بر خود می بالد.

عزراییل گفت: خداوندا، فرمان بده بروم جان خودش را بگیرم تا عقل به سرش برگردد و بداند که مرگ یعنی چه.

خداوند گفت: ای عزراییل، هم اکنون فرو شو و به چشم آن دیوانه دیده شو و بترسانش و جانش را بگیر و پیش من بیاور.

عزراییل گفت: هم اکنون پیش دومرول می روم و چنان نگاهی بر او می اندازم که از دیدنم مثل بید بلرزد و رنگش چون زعفران شود...

دومرول دیوانه سر در خانه ی خود نشسته بود و با چهل پهلوان برگزیده اش گرم صحبت بود. از شکار شیر و پلنگ و پهلوانی هاشان گفتگو می کردند. و نگهبانان درها را گرفته بودند و نگهبانی می کردند. ناگهان عزراییل پیش چشم همه ظاهر شد. کسی از دربانان و نگهبانان او را ندیده بود. پیرمردی بد صورت و ترسناک که شیر همیشه از دیدارش زهره ترك می شد. چشمان کورمکوری اش تا قلب راه پیدا می کرد.

دومرول تا او را دید دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. دست پرتوانش به لرزه افتاد و روزگار بر او تنگ شد. فریاد برآورد. حالا نگاه کن ببین چه گفت. گفت: ای پیر ترسناک، کیستی که دربانانم ندیدندت، نگهبانانم ندیدندت؟ چشمانم را تیره و تار کردی و دست های توانایم را لرزاندی. آهای، پیر ریش سفید، بگو ببینم کیستی که لرزه بر تنم انداختی و پیاله ی زرینم را بر زمین افکندی؟ آهای، پیر کورمکوری، بگو این جا چه کار داری؟ وگرنه بلند می شوم و چنان درد و بلا بر سرت می بارم که تا دنیا باشد در داستان ها بگویند.

دومرول دیوانه سر چنان برآشفته بود که سیبل هایش را می جوید و با دستش قبضه ی شمشیرش را می فشرد. پهلوانان دیگر ساکت نشسته بودند و یقین داشتند که پیرمرد جان سالم از دست دومرول به در نخواهد برد.

وقتی سخن دومرول تمام شد، عزراییل قاه قاه خندید و گفت: آهای، دیوانه ی بد سیرت! از ریش سفیدم خوشت نیامد، ها؟ بدان که خیلی پهلوانان سیاه مو بوده اند که جانشان را گرفته ام. از چشم کورمکوری ام نیز خوشت نیامد، ها؟ بدان که خیلی دختران و نوعروسان آهو چشم بوده اند که جانشان را گرفته ام و مادران و شوهران بسیاری را سیاهپوش کرده ام...

از کسی صدایی بر نمی آمد. دهن دومرول کف کرده بود. می خواست هر چه زودتر پیرمرد خود را بشناساند تا بلند شود و با يك ضربه ی شمشیر دو تکه اش کند. فریاد برآورد و گفت: آهای، پیرمرد! سمت را بگو ببینم کیستی. والا بی نام و نشان خواهمت کشت... من دیگر حوصله ی صبر کردن ندارم.

عزراییل گفت: حالا خودت می فهمی من کی هستم. ای دیوانه ی بد سیرت، یادت هست که بر خود می بالیدی و می گفتی اگر عزراییل سرخ بال را ببینم می کشمش و جان مردم را خلاص می کنم؟

دومرول گفت: باز هم می گویم که اگر عزراییل به چنگم بیفتد بال هایش را خواهم کند و مغزش را داغون خواهم کرد.

عزراییل گفت: ای دیوانه ی خودسر، اکنون آمده ام که جان خودت را بگیرم!.. جان می دهی یا با من سر جنگ و جدال داری؟

دومرول دیوانه سر تا این را شنید از جا جست و فریاد زد: آهای، عزراییل سرخ بال تویی؟

عزراییل گفت: آره، منم.

دومرول گفت: پس بال هایت کو، بدبخت!

عزراییل گفت: من هزار شکل دارم.

دومرول گفت: جان این همه دلاوران و نوعروسان را تو می گیری، ناجوانمرد؟

عزراییل گفت: راست گفتم. اکنون نیز نوبت تست!

دومرول فریاد زد: بد فطرت، ترا در آسمان می جستم در زمین به چنگم افتادی. حالا به تو نشان می دهم که چگونه جان می گیرند.

دومرول این را گفت و به نگهبانان و دربانان فرمان داد: دربانان، نگهبانان، درها را ببندید، خوب مواظب باشید که این بدفطرت فرار نکند!

آن وقت شمشیرش را کشید و بلند کرد و به عزراییل هجوم کرد. عزراییل کبوتر شد و از روزنه ی تنگی بیرون پرید و ناپدید شد. دومرول دست بر دست زد و قاه قاه

خندید و به پهلوانانش گفت: دیدید که عزراییل از ضرب شمشیرم ترسید و فرار کرد! چنان هول شد که در گشاده را ول کرد و مثل موش ها به سوراخ تپید. اما من دست از سرش بر نخواهم داشت. بلند شوید پهلوانانم!... دنبالش خواهیم کرد و قسم می خورم که تا او را شکار شاهینم نکنم آسوده نگذارمش.

چهل و یک پهلوان برخاستند و سوار اسب شدند و راه افتادند. دومرول دیوانه سر شاهین شکاری اش را بر بازو گرفته بود و دنبال عزراییل اسب می تاخت. هر کجا کبوتری دید شکار کرد اما عزراییل را پیدا نکرد. در بازگشت تنها شد. از بی راهه می آمد که مگر عزراییل را گیر آورد. کنار گودالی رسید. ناگهان عزراییل پیش چشم اسب دومرول ظاهر شد. اسب به تاخت می آمد که ناگهان رم کرد و دومرول را بلند کرد و به ته گودال انداخت. سر سیاه موی دومرول خم شد و خمیده ماند. عزراییل فوری فرود آمد و پایش را بر سینه ی سفید دومرول گذاشت و نشست و گفت: آهای دومرول دیوانه سر، اکنون چه می گویی؟ حالا که دارم جانت را می گیرم، چرا دیگر عریبه نمی کشی و پهلوانی نمی کنی؟

دومرول به خرخر افتاده بود. گفت: آهای عزراییل، ترا چنین ناجوانمرد نمی دانستم. نمی دانستم که با راهزنی جان می گیری و از پشت خنجر می زنی... آهای!..

عزراییل گفت: حرف بی خودی نزن. اگر حرف حسابی داری بگو که داری نفس های آخرت را می کشی.

دومرول پهلوان توانا، دلاور جوانمرد، اسیر موجود ناجوانمردی شده بود که هزار شکل دارد و با راهزنی جان می گیرد و از پشت خنجر می زند. دومرول آن پهلوان آزاده اکنون حال پریشانی داشت و دل در سینه اش می تپید و نمی خواست بمیرد. می خواست مرگ نباشد و زندگی باشد و زندگی پر از شادی باشد و شادی برای همه باشد و او شادی را برای دیگران فراهم کند، چنان که پیش از این برای قوم خودش جانفشانی کرده بود و شادی و خوشبختی را به سرزمین خود آورده بود.

آخر گفت: عزراییل يك لحظه مهلت بده. گوش کن ببین چه می گویم: در سرزمین زیبای ما کوه هایی است بزرگ و سترگ با قله های برف پوش و چنان بلند که حتا تیر پهلوانی مثل من به نوک آن نمی تواند برسد. در دامنه ی این کوه ها، ما باغ های فراوانی داریم پر درخت. و درخت مو در این باغ ها فراوان است. و این موها انگورهای سیاهی می آورند، چه شیرین و چه لطیف و چه پاك و تمیز. انگورها را می چلانیم و خم ها را از آبش پر می کنیم و منتظر می ماییم که آب ها شراب شود آن گاه از آن شراب می خوریم و سرمست می شویم و بیخود می شویم و بی باک می شویم و چنان نعره می زنیم که شیر بیشه از ترس می لرزد و مو بر اندامش راست می شود. من نیز از آن شراب خوردم و بیخود شدم و ندانستم چه گفتم که خداوند خوشش نیامد. والا پهلوانی ملولم نکرده، از زندگی سیر نشده ام و از مرگ بدم می آید و نمی خواهم بمیرم، می خواهم باز هم زندگی کنم، باز هم جوانمردی کنم، نیکی کنم. آهای!.. عزراییل، مدد!.. جاتم را بگیر!.. مرا به حال خودم بگذار و برو جان آن هایی را بگیر که بدند و بدی می کنند و خوشبختی را در بیچارگی دیگران جستجو می کنند و نان شان را با گرسنه نگه داشتن دیگران به دست می آورند. برو!..

عزراییل گفت: حرف های بیخود می زنی بد سیرت!.. از التماس و خواهش تو نیز بوی کفر می آید. یکی هم این که التماس به من نکن. من خودم نیز مخلوق عاجزی هستم و کاری از دستم ساخته نیست. من فقط فرمان خداوند را اجرا می کنم.

دومرول گفت: پس جان ما را خداوند می گیرد؟

عزراییل گفت: درست است. به من مربوط نیست.

دومرول گفت: پس تو چه بلای نابهنگامی که خود را قاتی می کنی؟ از پیش چشم دور شو تا من خودم کار خودم را بکنم.

عزراییل از سینه ی دومرول برخاست. اما هم چنان پایش را بر سینه ی سفید او می فشرد و نفس دومرول پهلوان تنگی می کرد و پای عزراییل ضربه های قلب او را حس می کرد و گرمی اش را می فهمید.

دومرول دیوانه سر پای شکسته اش را دراز کرد و خون پیشانی اش را پاک کرد و گفت: خداوندا، نمی دانم کیستی، چیستی، در کجایی. بیخردان بسیاری در آسمان ها پی تو می گردند، در زمین جستجویت می کنند اما هیچ نمی دانند که تو خود در دل انسان ها جا داری. خداوندا، اگر هم جاتم را می گیری خودت بگیر، به این عزراییل ناجوانمرد واگذار مکن!..

عزراییل گفت: بیچاره ی بدبخت، از دعا و زاری تو هم بوی کفر می آید، خلاصی نخواهی داشت!..

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزراییل فرمان داد: آهای عزراییل، این کارها به تو نیامده. بگو دومرول جان دیگری پیدا کند و به من بدهد و تو دیگر جان او را مگیر.

عزراییل گفت: خداوندا، این انسان گستاخ را سر خود ول کردن خوب نیست.

خداوند گفت: عزراییل، تو دیگر در کارهای من دخالت نکن.

عزراییل پایش را از روی سینه ی دومرول برداشت و گفت: بلند شو. اگر بتوانی جان دیگری پیدا کنی که عوض جان خودت به من بدهی، با تو کاری نخواهم داشت. دومرول پهلوانی تکانی به خود داد و بلند شد روی پای شکسته اش ایستاد و گفت: دیدی عزراییل، چگونه از دستت در رفتم؟ بیا برویم پیش پدر پیرم. او خیلی دوستم دارد، جانش را دریغ نخواهد کرد.

دومرول دیوانه سر پیش افتاد و عزراییل پشت سرش، آمدند پیش پدر پیر دومرول. نام پدرش «دوخوا قوجا» بود. وقتی دومرول را با سر و صورت خونین دید، فریاد برآورد و گفت: فرزند، این چه حالی است؟ اسبت کجا مانده؟ این کیست که چنین چشم بر من می دوزد؟

دومرول خم شد و دست پدر پیرش را بوسید و گفت: پدر، ببین چه بر سرم آمده: کفر گفتم و خداوند خوشش نیامد. به عزراییل فرمان داد که از آسمان های بلند فرود آید و جانم را بگیرد. عزراییل پا بر سینه ی سفیدم گذاشت و به خرخرم افکند و خواست جانم را بگیرد. اکنون پدر، تو جانم را به می دهی که مرا ول کند و یا می خواهی در عزای من سیاه پوشی و «وای، فرزند!...» بگویی؟ کدام را می خواهی پدر؟ زودتر بگو که وقت زیادی نداریم.

دوخوا قوجا ساکت شد و به فکر فرو رفت. چهل پهلوان دومرول از شکار باز آمده اسب ریمیده ی او را دیده بودند که تگ و تنها از راه رسید و دومرول را نیاورد. همه نگران دومرول شده بودند و اکنون می دیدند که پهلوان شکسته و زخمی پیش پدرش ایستاده است.

پدرش آخر به سخن آمد و گفت: ای دومرول، ای جگر گوشه، ای پسر، ای پهلوانی که در کودکی ات نه گاو نر وحشی را کشتی، تو ستون خانه و زندگی منی! تو نوگل دختران و عروسکان زیباروی منی! من نمی گذارم تو بمیری. این کوه های سیاه بلند که روبرو ایستاده اند، مال من است، اگر عزراییل می خواهد بگو مال او باشد. من چشمه های سرد سردی دارم، اسب های گردن فرازی دارم، قطار در قطار شتر دارم، آغل ها و طویله هایی دارم پر گوسفند و بز، اگر عزراییل لازم دارد همه مال او باشد. هر چقدر زر و سیم لازم دارد می دهمش، اما فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از آن ها نمی توانم چشم پوشی کنم.

دومرول گفت: پدر، همه چیزت مال خودت باد، من جانم را می خواهم، می دهی یا نه؟

دوخوا قوجا گفت: فرزند، عزیزتر و مهربان تر از من مادرت را داری. برو پیش او.

عزراییل دست به کار شده بود که جان دومرول را بگیرد. دومرول گفت: دست نگه دار، ناجوانمرد!.. می رویم پیش مادرم.

رفتند پیش مادر پیر دومرول. دومرول دست مادرش را بوسید و گفت: مادر، نمی‌پرسی که چرا شکسته شده‌ام، چرا زخمی شده‌ام و چه بر سرم آمده؟

مادرش ناله کنان گفت: وای فرزندم، چه بلایی بر سرت آمده؟

دومرول گفت: مادر، عزراییل سرخ بال از آسمان‌های بلند پر کشید و فرود آمد و برسینه‌ام نشست و به خرخرم افکند و خواست جاتم را بگیرد. از پدرم جانش را خواستم که عزراییل از من درگذرد، پدرم نداد. اکنون از تو می‌خواهم، مادر. جانت را به من می‌بخشی یا می‌خواهی در عزای من سیاه بپوشی و «وای، فرزند!..» بگویی؟.. مادر، چه می‌گویی؟

مادرش لحظه‌ای به فکر فرو رفت بعد سر برداشت و گفت: فرزند، ای فرزند، ای نور چشم، ای که نه ماه در شکم زندگی کردی، ای که شیر سفیدم را خوردی، کاش در قلعه‌های بلند و برج‌های دست نیافتنی گرفتار می‌شدی می‌آدمم زر و سیم می‌ریختم و نجات می‌دادم. اما چه کنم که در جای بدی گیر کرده‌ای و من پای آمدن ندارم. فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از جاتم نمی‌توانم چشم بپوشم. چاره‌ای ندارم...

مادر دومرول نیز جانش را دریغ کرد. دومرول دل تنگ شد. عزراییل پیش آمد که جانش را بگیرد. دومرول برآشفته و نعره زد: دست نگه دار، ناجوانمرد!.. یک لحظه امان بده، بی‌مروت!..

عزراییل ریشخندکنان گفت: پهلوان، حالا دیگر چه می‌خواهی؟ دیدی که هیچ کس بر تو رحم نکرد و جان نداد. هر چه زودتر جان بدهی به خیر و صلاح خودت است. دومرول گفت: می‌خواهی حسرت به دلم بماند؟

عزراییل گفت: حسرت چه کسی؟

دومرول گفت: من همسر دارم. دو پسر دارم، امانت‌اند. برویم آن‌ها را به همسرم بسپارم، آن وقت هر چه می‌خواهی با من بکن.

دومرول پیش افتاد و پیش همسر خود رفت. همسر دومرول دو پسرش را روی زانویش نشاند شیر به آن ها می داد و نوازش شان می کرد و بچه ها با مشت به پستان های پر مادرشان می زدند و نفس زنان شیر می خوردند و چشمان شان می خندید.

دومرول وارد شد. زنش را دید، پسرانش را نگاه کرد و دلش از شادی و حسرت لبریز شد. زنش تا دومرول را دید، پسرانش را بر زمین نهاد و فریاد برآورد و از گردن دومرول آویخت و گفت: ای دومرول، ای پشت و پناه پهلوان من، این چه حالی است؟ تو که هیچ وقت دل تنگی نمی شناختی، تو که شکست یادت نمی آید، حالا چرا چنین گرفته و پریشانی؟.. پسرانت را تماشا کن...

دومرول به دو پسرش نگاه کرد. بچه ها روی پوست آهو غلت می خوردند و یکدیگر را با چنگ و دندان می گرفتند و می کشیدند و صدا بر می آوردند و چشمان شان از زیادی شادی و خوشی می درخشید.

دومرول لحظه ای تماشا کرد. آن وقت به زنش گفت: ای زن، ای همسر شیرینم و ای مادر فرزندانم، بدان که امروز عزرائیل سرخ بال از بلندی آسمان ها فرود آمد و ناجوانمردانه روی سینه ام نشست و خواست جان شیرینم را بگیرد. پیش پدر پیرم رفتم، جانش را نداد، پیش مادر پیرم رفتم، جانش را نداد. گفتند: زندگی شیرین است و جان عزیز، نمی توانیم از آن چشم پوشی کنیم. ای زن، ای مادر فرزندانم، آمده ام پسرانم را به تو بسپارم. کوه های سیاه بلندم بیلاقت باد! آب های سرد سردم نوش جانت باد! اسب های گردن فراز زیادی در طویله ها دارم، مرکب باد! خانه های پرشکوه زیرینم سایه بان باد! شتران قطار در قطارم بارکشت باد! گوسفندان بی شماری در آغل دارم، مرکب باد! ای زن، ای مادر فرزندانم، بعد از من با هر مردی که چشمت ببینند و دلت دوست بدارد عروسی کن اما دل فرزندانم را مشکن، پیش تو امانت می گذارم و می روم...

عزراییل پیش آمد: دومرول بی حرکت ایستاد. ناگهان زن دومرول از جا جست و میان عزراییل و شوهرش سد شد و فریاد زد: ای عزراییل، دست نگه دار!.. هنوز من هستم و نمی گذارم که شوهرم، پشت و پناهم، پهلوانم بمیرد و جوانی و پهلوانی پسرانش را نبیند.

آن وقت رویش را به طرف شوهرش گرفت و گفت: ای دومرول، ای شوهر، ای پدر پهلوان پسرانم، این چه حرفی است که گفتی؟.. ای که تا چشم باز کرده ام ترا شناخته ام، ای که به تو دل داده ام و دوستت داشته ام، ای که با دلی پر از محبت زنت شده ام و با تو خرسند شده ام، پس از تو کوه های سرسبزت را چه می کنم؟ قبرستانم باد اگر قدم در آن ها بگذارم. پس از تو آب های سرد سردت را چه می کنم؟ خون باد اگر جرعه ای بیاشامم. پس از تو زر و سیمت را چه می کنم؟ فقط به درد کفن خریدن می خورد. پس از تو اسب های گردن فرازت را چه می کنم؟ تابوتم باد اگر پا در رکاب شان بگذارم. پس از تو شوهر را چه می کنم؟ چون مار بزنم اگر شوهر کنم، ای مرد، ای پدر پسرانم، جان چه ارزشی دارد که پدر و مادر پیرت از تو دریغ کردند؟ آسمان شاهد باشد، زمین شاهد باشد، خداوند شاهد باشد، پهلوانان و زنان و مردان قبیله شاهد باشند، من به رضای دل جانم را به تو بخشیدم!..

زن شوهرش را بوسید، پسرانش را بوسید و پیش عزراییل آمد و ساکت و آرام ایستاد. عزراییل خواست جان زن را بگیرد. این دفعه دومرول تکان خورد و نعره زد: ای عزراییل ناجوانمرد، تو چه عجله ای داری که ما را سیاه پوشانی؟.. دست نگه دار که من هنوز حرف دارم.

عزراییل دومرول را چنان غضب ناک دید که جرئت نکرد دست به زن دومرول بزند. يك قدم دور شد و ایستاد.

دومرول پهلوان بزرگ و پردل تاب دیدن مرگ همسرش را نداشت. دهن باز کرد و بلند بلند گفت: خداوندا، نمی دانم کیستی، چیستی و در کجایی!.. بیخردان بسیاری در آسمان ها پی تو می گردند، در زمین جستجویت می کنند اما هیچ نمی دانند که تو خود

در دل انسان ها جا داری. خداوندا، بر سر راه ها عمارت ها درست خواهم کرد، گرسنگان را سیر خواهم کرد، برهنگان را لباس در تن خواهم کرد، خوشبختی را برای همه خواهم آورد. من زخم را دوست دارم، اگر می خواهی جان هر دومان را بگیر و اگر نمی گیری جان هر دومان را رها کن!..

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزراییل فرمان داد: ای عزراییل، این دو همسر صد و چهل سال دیگر زندگی خواهند کرد، تو برو جان پدر و مادر دومرول را بگیر و برگرد.

عزراییل بلند شد رفت جان پدر و مادر دومرول را گرفت و برگشت.

دومرول همسر و فرزندان را در آغوش کشید و غرق بوسه شان کرد. همه شاد شدند و آوازهای پهلوانی خواندند و سرودهای خوشبختی سردادند و نعره کشیدند و زن و مرد رقصیدند و اسب تاختند و در این هنگام «ده قورقود»، پیر ریش سفید قوم اوغوز، پیش آمد و در شادی آن ها شریک شد و احوال دومرول و همسرش را داستان کرد و ترانه به نام آن ها ساخت تا پهلوانان بخوانند و بدانند و درس بیاموزند.